



پیغام عشق

قسمت هزار و سی و هفتم



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار .

برنامه ۹۳۵، غزل ۳۰۵۵.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

زندگی مهربان، هر لحظه ندای رجعت و بازگشت را با قانون قضا و کن فکان در جان انسان می‌دمد، او را به أنحاء مختلف آگاه می‌کند و به سوی خود فرا می‌خواند؛ او را دعوت می‌کند تا از سر خرد الهی به خویشتن خویش بنگرد، اصالت وجود خویش را دریابد و برای اثبات مسئله حل نشده‌اش، همان اقامت طولانی در ذهن، وضعیت خود را خردمندانه بررسی کند. می‌گوید «بیا بیا»، که چه قدر تو را ای بنده فراموش‌کارم دوستت دارم، که ذات تو از من است، تو خود منی بیا که، یار تو، پدر تو، اصل و فصل تو من هستیم. بیا که پاس دل تو را تنها و تنها من نگاه می‌دارم و حرمت وجود اصیل و خدایی‌ات را من می‌دانم؛ مبادا دل در گرو خرده‌همانیدگی‌ها بندی که اول و آخر، ظاهر و باطن، نهان و آشکار همه من هستیم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اول و آخر و پیدا و پنهان وجود همه اوست و او به همه امور عالم داناست.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

پس از سوی‌ها رجعت کن و بازگرد، توجه خود را معطوف من کن، نقد و گوهر وجودت را بر هر سنگ مزنی که معامله این جهان سراسر زیان است. آیا از معامله خود در این جهان خیری دیده‌ای؟ آیا وجودت از این همه خودنمایی آرام یافته، آیا آنچه را در بیرون جستجو کردی یافتی و آیا وجود تو لذت آرامش اصیل را تجربه کرده؟ نه.

تو ای بنده من پس خردمند باش، از دنیا و اسبابش بگذر و منزل خود را در ابدیت و بی‌نهایت من بگستران تا «راضی و مرضی» شویم، به آرامش و لذت زیستن دست یابی و طعم حضور در بیکران مرا بچشی.

قرآن کریم، سوره فجر، آیات ۲۷-۳۰

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ // ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً // فَادْخُلِي فِي عِبَادِي // وَادْخُلِي جَنَّاتِي.»

«تو ای روح آرام یافته، // به سوی پروردگار بازگرد درحالی که هم تو از او خوشنودی و هم او از تو خوشنود است، // پس در سلک بندگانم درآیی،» // و در بهشتم وارد شو.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی

تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

برای اطمینان از این هجرت، بر خود نظری بینداز، وجود خشک خود را ببین، محصول همانیدگی‌ها را مشاهده کن و به حال درونی خود نگاهی بینداز؛ تسلسل افکار، اضطراب از دست دادن، حرص جمع کردن و انبوه هزار همانیدگی، در این لحظه آرامش را از تو ربوده.



پس بیا و یقین بدان که راه را اشتباه رفته‌ای، ای مسافر کوچک من، تو را اکرام نهاده و دو عالم را در تو جای داده‌ام و حال، تو بیکرانت را در دایرهٔ همانیدگی‌ها خلاصه و فشرده کرده و جانت از این همه فشار در قبض و اندوه و دل‌تنگی‌ست؛ چارهٔ کار بازگشت آگاهانهٔ توست، پیام‌های مرا بگیر و در هر بی‌مرادی ندای مرا بشنو که در این همانیدگی هم زندگی نیست، تسلیم شو، فضا را باز کن تا نور و خرد من از نو وجود خرابت را بسازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۵

به غیر خدمتِ ما که مَشَارِقِ شادی‌ست

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

بیا و خدمت مرا کن، خدمت من عین سروری است که از تمام تعلقات رهایت می‌کنم، چنان شادی و آرامشی بر جانت می‌ریزم که دیگر سمت هیچ آفلی نرو و از هیچ همانیدگی شیرین نکشی. شادی من هستم و خوشی‌های آفل جنس قلبی. فضا را باز کن، خاموش شو، روزنی ایجاد کن تا بتابم و آنگاه خود، حقیقت مرا دریاب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۵

هزار صورتِ جنبان به خواب می‌بینی

چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

مرا از یاد برده، در ذهن به خواب رفته و نقش‌ها را محکم چسبیده‌ای، با همان عقل کوچک ذهنت هم اگر کلاحت را قاضی کنی، می‌بینی که همیشه در شکایت و ناله‌ای، هیچ‌وقت راضی نیستی و همواره برای انباشتن بیش‌تر و بیش‌تر فقط می‌خواهی و می‌خواهی. بین و مشاهده کن که ازدهای نفس سیری ندارد و تا ابد در حرص او اسیر و شکار همانیدگی‌ها خواهی شد؛ پس از این خواب برخیز، آفلین را بنگر و دل در وفای عجزهٔ دنیا مبنده که بی‌وفاست و ناکامت می‌کند؛ پس بیدار شو و به سوی من بازگرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ببند چشمِ خر و برگشای چشمِ خرد

که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

با این همه اتفاق که برایت می‌فرستم، باز هم پیام مرا نمی‌گیری که بر چشمِ گوشت مهری زده شده، مهر همانیدگی‌ها، قفل زفت، که می‌بینی اما عبرت نمی‌گیری، می‌شنوی اما تأملی در شنیده‌ها نداری و از کرامت انسانی جز نقش و صورتی تو را نمانده که هشیاری اصیل حضورت را به پایین‌ترین مرتبه هشیاری کشانده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ز باغِ عشق طلب کن عقیده شیرین

که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری

ذهن تو را در دایره همانیدگی‌ها گیر انداخت، شکارِ کرد و هزاران مسئله و مانع ایجاد شد و برای رهایی از این وضع، عقل خرد و کوچکش را بالا آورد؛ حال اگر درست پیش می‌رود، چرا این‌گونه عبوس و ترش‌رویی؟ حوصله نداری و همیشه مشکلی داری که باید حل شود و مسائلت هیچ‌وقت تمام نمی‌شود؟ پس ای انسان که در ذهن جاهل و نادانی، بیا و از عقل کل من بهره بجوی و از اعجاز این فضا حیران بمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش

کز آن طبیب ندارد گریز بیماری



بیا که این جا «دارالشفاء» است؛ بی حَبّ و دوايي، درمان می‌بخشد و بی چشم‌داشتی، نعمت و برکت و فراوانی را به‌سوی زندگی‌ات روانه می‌کند. بیا و یقین کن که آن‌چه هستی را جز او خریداری نیست، بر دردها و مسائل و مشکلات نگاه نکن، به بزرگی و شفابخشی این فضای بی‌نهایت توکل و اعتماد کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

جهان مثالِ تنِ بی‌سر است بی آن شاه

بیچِ گردِ چنان سر مثالِ دستاری

سردرگمی و بی‌هدفی تو یک معنا بیش ندارد که سر اصلی را گم کرده‌ای، اوضاع نابسامان درونت هرچند در بیرون آن را بزک کرده و به مردم می‌فروشی و تظاهر به خوشبختی می‌کنی، یک راه بیش تر ندارد، به‌سوی من بازگرد که تنها دلی که یاد من هر لحظه در اوست آرام می‌یابد، خودت را مشغول نکن و فریب نده.

قرآن کریم، سوره رعد (۱۱)، آیه ۲.

«الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«آن‌ها که به خدا ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه شوید که تنها یاد خدا آرام‌بخش دل‌هاست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست

که روح آینه توست و جسم زنگاری

حال اگر خردمند شده، از خواب برخاسته، فضا را گشوده و خود را در اختیار من گذاشته باشی، به تو آینه و میزان، هدیه و پیشکش می‌دهم که با عقل و خرد من ببینی، کار کنی، بدانی و بی‌ضرورت قدم برنداری؛ با حزم و پرهیز شکار دام همانیدگی



جدید نشوی که از مکر و حیلۀ نفس فقط مادامی که در پرتو این میزان و آینه‌ای و با احتیاط قدم برمی‌داری، در امانی. حقیقت وجودی تو از پس زنگار همانیدگی‌ها بیرون کشیده می‌شود و در آن آینه خویشتن خدایی خویش را مشاهده می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

کجاست تاجرِ مسعودِ مشتریِ طالع

که گُرم‌دارِ منّش باشم و خریداری

و آن‌گاه طالع تو ای مسافر کوچک من، مبارک و فرخنده می‌شود که راه بر عقل خُرد ذهن بسته شده و این خود من هستم که در تو تجلی یافته‌ام؛ از برکتِ عقل، قدرت، هدایت و امنیت من برخوردار و بهره‌مند می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا و فکرِ من کن، که فکرِ ت دادم

چو لعل می‌خری، از کانِ من بخر باری

و حال که از این قند و شیرینی خوردی، حلاوت فضای گشوده و تسلیم و توکل و اعتماد بر من را چشیدی، از عقل، قدرت، هدایت و امنیت من بهره بردی، دیگر جانب بازار جهان مرو، به یقین برس که مشتری تو ای مسافر کوچک من، فقط و فقط من هستم، پس به بازار من آی که همه شهد است و شیرینی و شربت اندر شربت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به پای جانبِ آن کس برو که پایت داد

بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

حال که با پای حضور می‌روی، حال که قائم به ذات من شده‌ای، در بی‌نهایت من غرق شو، باز هم بنگر و ببین و از بزرگی و هیبت و شکوه و جلال من حیران شو و از دریچه چشمان من جهان را بنگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است

که نیست شادی او را غمی و بیماری

بین و مشاهده کن که هرچه در این جهان است، تمام وقایع و آنچه چشمان ظاهر می بیند، همه کف است و در زیر تمام اینها دریای من است که می جوشد؛ پس محو تماشای کف نشو، دریا را و عمق و عظمت آن را بنگر و آیا از داشتن چنین ستون و تکیه گاه و خداوندی غرق در شادی و شمع نمی شوی، به خلقت او احسنت نمی گویی که فَبَارِكِ اللَّهُ أَحْسَنُ الخالقین؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او


که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری


زبان صحبت با من خرق عادت و اسباب را شکستن است و آن گاه که بی هیچ سبب و علتی در رضا و تسلیم و شکر، قضا و کن فکان مرا در آغوش کشی و در اسباب نیچی، صدای مرا ای مسافر کوچک من خواهی شنید. ان شاء الله.

والسلام

با احترام: سرور از شیراز



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز 

و دوستان همراه گنج حضور 

تاجر مسعود مشتری طالع

غزل ۳۰۵۵ برنامه ۹۳۵:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

«بیا بیا» که نیابی چو ما دگر یاری

مصرع قوی که سریع مرا از ذهن می‌کشد بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دل‌داری؟

دل = مرکز توجه. فقط خودِ عدم و فضای باز شده می‌تواند مرکز توجه من را تیز و هشیار نگه دارد که در عدم بماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

«بیا بیا» و به هر سوی روزگار مبر

و باز هم مصرعی قوی که سریع مرا از ذهن می‌کشد بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری



تنها سرمایه نقد تو = بودن در این لحظه است.

باید با پول نقد یک چیز باقی بخری که برایت بماند. توجهت روی آفلین باشد، داری پول نقد می‌دهی و باد می‌خورد.
«باقی» فقط فضای باز شده است که خود خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی

تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

این قدر نیاز حیاتی داری که مرکزت «هیچی = عدم» باشد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به غیر خدمت ما که مشارق شادی ست

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

شادی خدمت می‌آورد و خدمت هم شادی. من باید همیشه در این چرخش زندگی بمانم و مراقب باشم از روی این دایره خارج نشوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

هزار صورت جنبان به خواب می‌بینی

چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

ذهن هرچه نشان می‌دهد تصویر است، هیچ دلیلی بر حقیقت داشتن آن‌ها نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ببند چشمِ خر و برگشای چشمِ خرد

ذهن فقط ۳۰ ثانیه می‌تواند یک تصویر و یک فکرِ آفل را در خود نگه دارد. با ۳۰ ثانیه سکوت، ذهن را معطل کن تا تصویری که نشان می‌دهد از بین برود. چشمِ ذهن بسته شده و چشمِ مرکزِ توجه، به‌روی عدم باز شود و از آن جا خرد نشانت داده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

که نفسِ همچو خر افتاد و حرصِ افساری

من ذهنی نادان و الاغِ بارکش درد و همانیدگی‌ست. با حرصِ به‌دست آوردن هر کدام، تعیینِ جهت و حرکت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ز باغِ عشق طلب کن عقیده شیرین

که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری

از بیرون شیره نکش تا طلب از درون تو را به «میوه شیرین این لحظه» و حال خوب با شادی بی‌سبب بکشاند. طبع تو و آن چه اول به تو بخشیده شده، یا «گذشته ترشیده» را به تو نشان می‌دهد یا «آینده کال و نرسیده» را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا به جانبِ دارالشفای خالقِ خویش

کز آن طیب ندارد گریز بیماری

هرگونه علائم بیماری در جانت حس کردی مثل قبض، هیجانات منفی یا حتی مثبت، ناامیدی و درد، با اولین قدمِ درستِ فضاگشایی «بیا» به بیمارستان فضای بازشده درون. هیچ‌جای دیگری طیب جمله علت‌هایت را پیدا نمی‌کنی. گشتند نبود، نگرد نیست!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

جهان مثالِ تنِ بی‌سر است بی آن شاه

بیچِ گردِ چنان سر مثالِ دستاری

هرچقدر دورتر و شُل‌تر بودی نسبت به مرکز عدم، پس باید بیش‌تر و محکم‌تر دور عدم بیچی و خودت را سفت و محکم به مرکز عدم متعهد نگه داری، تا ذره‌ای و لحظه‌ای جدا نشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست

که روح آینه توست و جسم زنگاری

من زیباروی «حضور خدا در جسم» هستم، پس باید هرلحظه خودم را در آینه روح یک انسان زنده یا فضای بازشده خودم بینم و لکه‌های «حس وجود در ذهن»، یعنی «در ذهن بودن» را پاک کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

کجاست تاجرِ مسعودِ مشتری طالع

که گرم‌دار منش باشم و خریداری



زندگی مزایده‌ای ترتیب داده تا ببینی قیمت اصلی تو چقدر است. خوشا به حالت اگر بر هیچ نلرزی و خودت را ارزان نفروشی. بفهمی که قیمت تو بهشت یکتایی و بی‌نهایت و ابدیت خداست و به کمتر از آن در هیچ منزلی راضی نشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا و فکرِ من کن، که فکرِ ت دادم

خدا ابزار ذهن را در اختیارت قرار داده تا با فکر خلاق، طریق عشق را آباد کنی؛ نه با فکر تقلیدی و همانیده، طریق شیطان را پررونق کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

چو لعل می‌خری، از کانِ من بخر باری

حالا که وارد بازار زندگی و «زنده بودن به جسم» شده‌ای و داری با نقدِ لحظاتِ عمر خرید می‌کنی، پس «بیا» و از معدنِ جواهراتِ عدم درونت، کالایِ مرغوب «جان اصلی» را بخر. تا به تن زنده‌ای، عشق و جان اصلی را افزایش بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به پایِ جانبِ آن کس برو که پایت داد

بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

وسیلهٔ رفتن به سوی عدم و فضای باز شده، خودِ فضای باز شده است. پس «پا» یعنی ابزارهای من‌ذهنی و «چشم» یعنی آن‌چه ذهن نشان می‌دهد را استفاده نکن، تا پا و چشم عدم خودشان تو را ببرند. در هر آن چیز و کس و اتفاقی که وارد این لحظات می‌شود، مسبب را ببین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است

که نیست شادی او را غمی و تیماری

شادی حق من است. پس شادی بابت «دریا» یعنی «او بودن» می‌کنم، که تمام و خراب نمی‌شود. کف روی آب که تمام می‌شود که کف‌زدن و هیجان‌زده شدن ندارد! شادی کردی باید غم تمام شدنش را هم بخوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او

که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

بدون گوشِ سر که حتی در سکوت هم صدای باورها و گذشته و آینده را می‌شنود و بدون زبانِ ذهن که فقط از باورها و دردها و گذشته و آینده می‌گوید، با خدا گفت‌وگو کن.

تو گوش‌ی و خدا زبان، زبان خدا هم سکوت است. پس با «سکوتِ ذهن» الهام و سخن خدا را گوش کن و باز با «سکوتِ ذهن» با او سخن بگو. استفاده از «گفتِ زبان» برای گفتن و شنیدن، غبار ایجاد کرده و خرابکاری و کارافزایی و دردهای خودش را به‌همراه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷

گفت و گویِ ظاهر آمد چون غبار

مدتی خاموشِ خو کن، هوش دار

خانم مرضیه از نجف‌آباد



پیغام عشق قسمت ۱۰۳۷

شاد و سلامت باشید.

مرضیه از نجف‌آباد



با عرض سلام

«فرق زندگی مرفه و پرامکانات با زندگی باکیفیت»

زندگی مرفه و پرامکانات:

به زندگی ای می گویند که در آن تمام امکانات مادی برای داشتن رفاه و راحتی فراهم باشد. مثلاً پول به مقدار بسیار زیاد، بهترین خانه و ماشین، بهترین لباس ها و مسافرت ها و...

زندگی باکیفیت:

به زندگی ای گفته می شود که در آن انسان حالش خوب است، شاد است، غصه و غم هیچ چیزی را نمی خورد، وضعیت ها و امکانات مادی نمی توانند او را غمگین کنند، قدرت عمل دارد، حس امنیت دارد، خودش را با کسی مقایسه نمی کند، کینه و توقع از کسی ندارد، و به طور خلاصه درونش پاک باشد، پر از عشق و پذیرش باشد، همه را دوست داشته باشد بدون تفاوت گذاشتن و قضاوت کردن.

زندگی پرامکانات به بیرون اشاره می کند. مثلاً می گویند فلانی پنج تا خانه دارد، سه تا ماشین. یعنی می توان آن ها را دید، جسم هستند، جامد هستند. اما زندگی باکیفیت به درون انسان اشاره می کند و یک جسم جامد نیست که بتوان آن را دید و اندازه گیری کرد، بلکه فقط می توان آن را تجربه و حس کرد.

بنابراین حال خوب و شادی زندگی، مربوط به درون انسان است و آدم باید از درون آن را تجربه کند، ربطی به بیرون ندارد.

حالا طبق این دو تعریف، اگر از تمام انسان ها بپرسیم که از بین این دو نوع زندگی کدام را انتخاب می کنید، آن ها چه می گویند؟ قاعدتاً همه می گویند که ما زندگی باکیفیت را می خواهیم که همیشه شاد باشیم و حالمان خوب باشد.



خب پس چرا ما حالمان خوب نیست و شاد نیستیم؟ چرا این همه دعوا و جدایی و دشمنی در دنیا وجود دارد؟ اشتباه ما چیست؟

اشتباه ما این است که ما این زندگی باکیفیت و حال خوب را می‌خواهیم از طریق امکانات مادی در بیرون به دست بیاوریم، مثل پول و باور. یعنی ما فکر می‌کنیم که راه رسیدن به زندگی باکیفیت، زندگی پرامکانات است. فکر می‌کنیم شادی و خوشبختی در پول زیاد، ماشین، خانه، دوست و آشنا و فامیل است.

افراد ثروتمند، زندگی پرامکاناتی دارند، ولی این به این معنی نیست که زندگی باکیفیتی دارند و حالشان خوب است. چرا افرادی که همه چیز دارند خودکشی می‌کنند؟ چرا هیچ کس راضی نیست؟ همه ما اگر حتی ثروتمند نباشیم، لحظاتی بوده که پول زیاد داشته‌ایم، ولی حالمان خوب نشده و تازه متوجه شدیم که همین پول باعث از بین رفتن آرامشمان می‌شود.

حالا این سؤال پیش می‌آید که ما حس آرامش و شادی را که یک چیز درونی است چگونه از چیزهای بیرونی می‌خواهیم؟ چگونه بیرون را به درون ربط می‌دهیم؟ از طریق فکر کردن. فکرها مانند طنابی هستند که واسطه بیرون و درون هستند. ما فکر چیزهای بیرونی مثل پول را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و از آن یک تصویر ذهنی می‌سازیم و از این تصویر ذهنی خوشبختی و شادی می‌خواهیم. مثلاً پولمان در بیرون زیاد می‌شود، تصویر ذهنی در درونمان بالا می‌رود و ما احساس امنیت و خوشی می‌کنیم و وقتی کم می‌شود حالمان بد می‌شود.

این خوشی، بسیار موقتی و زودگذر است و مصنوعی است چون از توهم درست شده، از تصاویر تجسمی در ذهن درست شده. اما حال بد آن بسیار دردناک است و دردهایی مثل ترس و خشم، آدم را نابود می‌کند.

این طوری نیست که فرد ثروتمند همیشه خوش باشد. چون هی که چیزها را زیاد می‌کند متوجه می‌شود که این خوشی‌ها موقتی بوده و دیگر حالش را خوش نمی‌کند، بنابراین باز هم بیشتر و بیشتر می‌خواهد و حالش در درون با کم و زیاد



شدن این چیزها تغییر می‌کند. بالاخره به جایی می‌رسد که دردهای حاصل از کم شدن چیزها او را به جهنم دردها می‌کشاند.

هم‌چنین قانون زندگی این است که اتفاقات به گونه‌ای می‌افتند که این چیزهایی که ما در ذهنمان از آن‌ها خوشبختی می‌خواهیم، مدام کم می‌شوند و به آن‌ها ضرر می‌رسد. بنابراین مدام و مدام حالمان بد می‌شود.

مثلاً همسر ما یک جسم در بیرون است. اگر ما از او در ذهنمان یک تصویر ذهنی بسازیم و از او خوشبختی بخواهیم، در این صورت اتفاقات به گونه‌ای می‌افتند که به ما می‌گویند تو حق چنین کاری را نداری و نباید همسرت را در مرکزت قرار دهی. مثلاً مدام دعوایمان می‌شود و هر کاری می‌کنیم باز هم بینمان قهر و کینه است.

هزاران سال است که ما داریم این طوری زندگی می‌کنیم و این‌ها را نمی‌دانستیم و قضیه را کاملاً برعکس متوجه شدیم. الان از بزرگی مثل مولانا داریم یاد می‌گیریم. فقط با کمی تأمل می‌توانیم به ارزش این مطالب مولانا پی ببریم و با استفاده از آن زندگی‌مان را تغییر دهیم و عمرمان را تلف نکنیم. جلوی اشتباه را هر لحظه می‌توان گرفت، هر اشتباهی هم که باشد.

در برنامه ۹۳۴ آقای شهبازی فرمودند که ما با من ذهنی هیچ موقع عدالت زندگی را درک نمی‌کنیم. ما می‌گوییم خداوند یا زندگی عدالت ندارد چون یک سری‌ها پول و ثروت زیادی دارند و بقیه چیزی ندارند، بنابراین ثروتمندان خوشبخت هستند و فقیران بدبخت. یعنی تمام ملاک و معیار تشخیص ما همین چیزهای مادی و بیرونی و جسم‌هاست.

الآن با مولانا یاد گرفتیم که زندگی عدالت دارد و منبع شادی و خوشبختی در درون هر انسانی گذاشته شده است، فقط کافی است از آن استفاده کند، فرقی ندارد ثروتمند یا فقیر باشد. چه بسا که ثروت یک شخص بالای جانش شود.

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com